

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

فرستنده: خیرخواه وطن

۱۱ سپتمبر ۲۰۱۱

چند قصه از سفر به وطن

۱

با تقدیم سلام به دوستان محترم پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان"

بعد از بیست سال همراه فامیل به وطن رفتم. بیست سال قبل هم بعد از یک دوره مهاجرت وطن رفته بودم. اینبار حینی که پس آمدم، قصه های مسافرت را تکرار در تکرار برای اعضای فامیل و خویشاوندان و مهمانان گفتم. عزیر القدری پیشنهاد کرد که آنرا نوشته کرده به یک سایت روانه کنم. من اینکار را کردم. تمنا دارم که بی نظمی را خوانندگان محترم ببخشند. چون همه را در کتابچه و کاغذی یادداشت و نوشته نکرده بودم.

از دویی روانه کابل شدیم. تعداد افغانها زیاد بود. از اروپا، امریکا، کانادا و چند تن از استرالیا انتظار پرواز را می کشیدند. بعضی ها شب را در هتل گذاشته بودند. ولی یک تعداد دیگر روی چوکی های بزرگ نشسته بودند تا وقت پرواز برسد. چند تا هم از کابل برای دیدن فامیل خود به دویی آمده بودند. معلوم می شد که در هتل های لوکس چند روزی را گذرانده خودشان به طرف افغانستان و فامیل های شان دوباره طرف اروپا و امریکا می رفتند.

از بی نظمی هر قدر بگویم کم است. یک تعداد سرگردان بودند و نمی دانستند کجا بروند. به هراتر تویی بود پرواز شروع شد و طرف کابل پرواز کردیم. در وقت شروع پرواز دیدم یک وطندار ما تیلیفون موبایل خود را قطع نکرده بود. کمی سرو صدا بلند شد. وطندار دیگری گفت در طیاره هم جنگ است. یکی گفت برادر حیات کل ما در خطر می افتد. باید تیلیفون خود را در طیاره قطع کند.

خلص کنم. کابل که رسیدیم، پیشتر از ما طیاره مشهد رسیده بود. دوستی را دیدم. احوال همدیگر را جویا شدیم. تا وقت گرفتن بکس های ما از سفر خود برایم چنین قصه کرد:

«از رفتار مامورین میدان هوایی یا " فرودگاه " مشهد شروع می کنم. قبلاً بگویم وجداناً من دشمن ایران و یا پاکستان و کدام کشور و قوم و ملت نیستم. مگر رفتاری را که آنجا دیدم آدم را آزرده می ساخت. تقریباً نصف شب بود که به مشهد مقدس رسیدیم. اکثر مسافران افغانی بودند. ایرانی ها و چند نفر دیگر هم بودند که تعداد شان کم بود.

در غرفه ها پولیس ها نشسته بودند، آدم که سلام می داد به مشکل جواب می دادند. یک غرفه را برای ایرانی ها اختصاص داده بودند. البته نوشته نشده بود برای ایرانی ها، مگر خود یک پولیس صدا کرد که ایرانی ها در غرفه آخربایند. چون تعداد آنها کم بود، چند وطندار ما رفتند به پیش آن غرفه و راه عبوری آن که من هم یکی از آنها بودم. مأمور پولیس ایرانی که وظیفه دیدن پاسپورت ها را داشت، با قهر گفت تو ایرانی هستی. گفتیم: نه صاحب. دیدم که کسی نبود من در صف ایستاده شدم. پولیس گفت همین جا ایستاده باش! به هر حال خدا فضل کرد که بعد از ۲۰ دقیقه از آنجا خلاص شدیم و مهر دخولی کردند.

بعد از آن کمتر از دو ساعت انتظار کشیدیم که مأمورین شروع کردند به دیدن بکس های ما. بکس ها هم دیرتر از طیاره آمد. جگر آدم وقتی خون می شد که اطفال خسته و مانده را در بغل و در پهلوی والدین شان می دید. اطفال خسته بودند. از جاهای دور، آمده بودند. بعضی از ایشان در روی زمین خوابیده بودند. بعضی از تشنگی می گفتند. در جایی که همه منتظر بکسهای شان بودند، اب نبود که نوشیده شود و یا خریده شود.

بعضی هموطنان ما در بکس هایشان دوا گرفته بودند. در وقت پالیدن بکسها سختگیری کرده می گفتند نخواندید که اجازه نیست؟ از یکی از هموطنان ما که می خواست روز بعد به مزار شریف برود و یک مقدار دارو و دوا با خود داشت پرسید که سواد خواندن دارید؟ در جوابش گفت بلی! ولی افسوس مهاجریکس هستم. پولیس سرخ شد و دیگر چیزی نگفت.

چند فامیل یکجا شدیم که یکجا ترتیب رفتن به طرف هرات را دادیم.

در اسلام قلعه مصیبت دومی شروع شد. در وقت خروجی و دخولی. بنده به کلی دلبدی پیدا کرده بودم. مأمور گمرک پرسان می کرد که چه داری؟ وبعد معنی دار معنی دار طرف مسافران می دید. یکی از بچه جوانهای شوخ گفت والله صاحب هرچیز دارم ولی وطن ندارم.

قریب بود که جنجال پیدا شود. هرکدام ما مداخله کردیم که از غم خلاص شویم.

در هرات وقت پرواز به طرف کابل نبود. رفتیم به یک هوتل. هوتلی اول به دالر گپ زد. گفتیم که برادر جان چرا به افغانی حساب نمی کنی. گفت که شما که دالر دار استید. اینجا هم شکر همه حسابات به دالر است. اگر خوش نیستید به افغانی پول بدهید.

بعد از یک چشم خواب، من رفتم که اگر دوست و آشنائی را پیدا کنم. ساختمان ها، رفت و آمد، هاپهوی موتر و مردم برای ما جالب بود. نفوس زیاد شده بود. امکان صحبت و پرس و پال نبود. فقط در وقت کم که به بازار ها سر زدیم. هرچه بود شاید ۹۵ فیصد کالا و امتعه ایرانی بود. (در کابل گفتند که در جلال آباد و تمام مشرقی، کالا و اجناس پاکستانی بازارها را تسخیر کرده است. و در قندهار از پاکستان و ایران).»

حالا باز هم از خود بگویم: کابل رسیدیم. دفعه اول من بود که به کابل با طیاره رفته بودم. میدان با عکس های رئیس جمهور مزین بود. مانده نباشید نوشته شده بود. دورتر ها طیارات نظامی که در دست خارجی ها است توجه را جلب می کرد. در میدان هوائی کابل دیدم که بین دو مأمور کدام کشمکش و جنگی پیدا شده. یکی از همراهان گفت که یکی شان به یک مسافر آشنای خود گفته که من معاش افغانی می گیرم و این همکار من به دالرمعاش می گیرد. وقتی در کابل از کسی موضوع را سؤال کردم گفت کاملاً صحیح است. اینجا در میدان هوائی کابل و موسسه های دیگر هم قانون یک بام و دو هوا و یک شهر و دونه رخ است.

خویشاوندان ما را با موتر های شان از میدان انتقال دادند. میدان هوائی تا داخل شهر را یک قسم جگرخون و خسته و پریشان یافتیم. آدم فکر می کرد که کابل به هر تازه وارد از درد هائی که دیده و ازرنجهایی که کشیده، می خواهد

قصه کند. به جوان خویشاوند ما گفتم که نام خدا به این اندازه موثر. گفت بلی گوش شیطان کر! اگر بخیر پس رفتید برای ما سرک صادر کنید! فعلاً موثر زیاد داریم. نظم و نسق ترافیک صفر بود. هر کس از هر طرف که می توانست، می دواند. اگر بپرسی که چرا اینطور شد، جوابات فرق می کند. یکی می گوید که خودت از خارج آمدی اینجا همین طور است. دیگری می گوید که خدا خراب شان کند، از شروع کار توجه نکردند. یک سرک قیرریزی و دیگرش برجای مانده با خاک و سنگ و جغل. به خاطری که یک مؤسسه پول سرک را گرفته و بعد از مقداری کار رفته پشت کار دیگرش. یعنی به جای دیگر قرار بسته است. اگر او را خواسته اند، رشوت داده و یا از شبکه مدافع خود کمک خواسته است. به همین لحاظ بسیاری کار ها نیمه کاره مانده اند.

تعمیر های شیک و بلند را که دیدیم، گفتم که نقشه های تعمیرات امریکا و اروپا است. گفتند صبر کن تا هواش را هم ببینی. خدا چاره سازی کند. ساختمانها بدون داشتن کانال انتقال کثافات. عجب بوئی بلند می شود. آن کابل روی شسته و پاکیزه یک زمان را خراب کرده اند. یک روز گفتم که شکر که صائب آن شاعری که شعر خوشا کابل . . . را سروده است، زنده نیست و حالا کابل را نمی بیند. ولی وای بر حال ما. عاقبت چه خواهد شد. کم کم که قصه ها بیشتر شد و قدم زدن و رفتن طرف دوستان و خویشاوندان و گردش به شهر و بازار ادامه یافت، بعضی دوستان می گفتند، از دست خودتان است. می گفتم که چرا از دست ما. می گفتند که شما یعنی از خارج آمده گیها. نقشه شهر سازی در دست شما بود. کار های مهم بازسازی در دست شما بود. گپ و لاف و پتاق به دست شما بود. رئیس جمهور از شما بود. سفیر و وزیر از شما بود. در هر ماه می رفتید چند شب دوبی، یا اروپا و امریکا و هر آخر هفته هم در باغ سپوژمی قرغه. به دیدن آب قرغه!

می گفتم که همه که چنین نکرده اند. در جواب می گفتند که والله اکثرشان همینطور بوده اند. معاش هاهم از همان اول کار عادلانه نبود. خود چوکی داران بین خود نشستند و معاش خود را تعیین کردند. در یک اداره مأموری که سالها کار کرده و روی خارج را هم ندیده ۷ هزار افغانی معاش می گرفت و آن آقای شیک و پیک دارنده موثر لوکس آمده و مقامدار شد با معاش بسیار زیاد و آنهم به دالر. هزاران دالر. دسته بازی شروع شد. هر وزیر دوست و رفیق و خویشاوند خود را به کاری مقرر کرد. مخصوصاً وظیفه مشاوریت عجب شغل آرام و با معاش خوب و پردرآمدی است. علت آن را هم می گفتند که خارج آمده گی ها تحصیل کرده اند و مشوره خوب برای بازسازی می دهند. این کار ناعاقبت اندیشانه کار را به جایی رساند که مأمور کار کن و زحمت کش به تدریج بدبین معاش خوار مفت خور و دالر گیر شد. دلگرمی به کار نداشت. قیمت ها یکدفعه بالا رفت. مغازه دار ها کوشش کردند که اجناس خود را با قیمت بالا به فروش برسانند و برای مأمور بالا رتبه و دالر خور هیچ مشکل نبود که چند بپردازد. ولی برای مأمور بیچاره و معلم و غریب و غریبه هرروز قیامت می شد. یک تعداد که یک مقدار کم و یا بیش زبان خارجی مخصوصاً انگلیسی می فهمیدند و دست و پائی بودند و یا آشنا و یا واسطه در دستگاه (خلیلزاد، برادران کرزی، رهبران جهادی سابق و کابل سوز یا شبکه های کمتر افشاء شده) داشتند، بغل و بُغل خود را چاق ساختند. و یا کسانی که به طرف "انجو" ها روی آوردند، غم خود را خوردند.

قصه کنندگان می گفتند که این "انجو" ها را خدا خراب کند. میلیونها و صدها میلیون دالر را گرفتند. جیب های کارمندان خود را پر کرده و پول را دوباره به اروپا و امریکا رساندند. یا به دوبی در کار انداختند. مگر نامش شد کمک به بازسازی مردم افغانستان. بیچاره مردم خبر ندارند که از همین پول هائی که برای افغانستان در کنفرانس ها وعده داده اند، تمام مصارف حق و ناحق خود را هم می گیرند. پرواز های نظامی، رفت و برگشت جنرالها و مأمورین سیاسی و امنیتی و همه و همه از همان پول اجراء شده است.

نان در هر طرف است. نانوائی را با نان می بینیم. میوه و ترکاری هم است. ولی کسی قسم خورد که تعدادی از مردم میوه را نمی توانند که در دهن بزند زیرا توان خریدن آن را ندارند. در وقتی که وطن بودم در کابل "ام" میوه قیمتی زیاد بود. بین سی تا پنجاه افغانی. ام از خارج می آید. مگر خریدار آن اشخاص دارای معاش بالا هستند. گوشت و برنج را هم همینطور قیاس کنید. چون به طور واضح معاشات و قیمت ها را به حافظه نگرفته بودم، معذرت می خواهم. در آینده از روی آن مشکل مردم ما را خوبتر تشخیص می کنید.

یکروز رفتیم دیدن یک دوست که در شفاخانه ۴۰۰ بستر سابق یا سردار محمد داوودخان فعلی بستر بود. در راه قصه کردند که در شفاخانه ها دو قسم دوا است. دواى تقلى و دواى اصلى. دواى اصلى به هرکس نمى رسد. در شفاخانه های بزرگ مثل شهید داوودخان خورد و برد و اختلاص شهرت دارد.

یک مطلب دیگر هم فراموش ما نشود که نشانی از اعتماد مردم به رئیس دولت به وکیل و به وزیر، به امریکا و اروپا دیده نمی شود. دروغ، ریا، رشوت خوری، دسته بازی خوب چاق شده است. ولی مردم بی اندازه شریف هستند. در هر منطقه بین خود سلام و علیک دوستانه و برادرانه دارند. خدا خراب کند تفرقه انداز سود پرست و بی مسؤولیت را.

یک عده امید دارند که شاید تحولى بیاید و می گویند که باید بیاید. ولی از دولت موجوده و حمایت کنندگان آن همین طور از رقباى انتخابی و چوکی دوستان آن هیچ دل خوشی ندارند. اگر عمر باقی بود، قصه های بیشتر را نوشته و روان می کنم.